

دربارهٔ	سال هفتم	شمارهٔ ۶۹۷
	سه شنبه ۷ آبان ماه	۱۳۸۷
	برابر با ۲۸ شوال	۱۴۲۹

آرش



●امیر کاووس بالازاده

اسطوره

اشار



پاریسی متفاوت
اشخاص حکایت‌های «پاریسی متفاوت» و ماجراهایشان، همگی واقعی هستند. تاریخی که این حکایت‌ها در آن واقع شده، حدوداً بین سال‌های ۱۲۶۰ – ۱۲۶۲ است. سالیانی که برای تحصیل دانشگاهی درفرانسه بودم، البته کاری که نکردم، همان بود. لیکن بسیار اموختم، به دیگر مدرسه‌ها. به اصرار دل، ذهن به خود پیچیده است. تا بخشی از دل انگیزترین خاطره‌های دوره‌ای از جوانی‌ام به نگارش آیند. انگیزه نخست برای این کار، فقط ترس از دست دادن بیش از پیش عزیزترین یادها و شاید کم شدن بیشتر گذشته‌ام بود و بعد، تشویق چند تن از دوستان ….

گزیده‌های خاطرات آن روزها، آن گونه که می‌خواستم، چنانچه به قلم می‌آمد، دفتری قطور و شاید جذاب می شد، لیکن نشد، چون بیشتر دیگر خواسته‌ها.

کمال

کمال این نوجوان فرانسوی نیز چون بسیاری دیگر راه کانون – کانون اسلامی؛ نام پیشین انجمن اسلامی دانشجویان عضو اتحادیه انجمن‌های اسلامی دانشجویان اروپا؛ محل کنونی نمایندگی فرهنگی سفارت جمهوری اسلامی ایران – را از مسجد جسته بود. جمعه‌ای از سه چهار مسجد بزرگ پا پارس یا مسجد عمر، یا یکی از سه چهار مسجد بزرگ با مهم دیگری که بچه‌های کانون پس از نماز جمعه، نزدیک درب ورودی مسجد، بساط فروش کتاب می‌چیدند و گاه بین نمازگزاران اعلامیه پخش می‌کردند، نشانی کانون اسلامی را در پای اعلامیه ای خونده و یک روز عصر به خود گفتم بروم ببینم اینجا چه جور جایی است و خوب مسلمانان شیعه را هم دیده باشم. **بعداز ظهری که کمال برای نخستین بار به سوی کانون می آمد، برک اول فصلی شگرف از سرنوشتی وزق می خورد.**

کمال حدود هفده سال داشت. چهره و قد و قواره کوچک و ظریفش او را کمتر از سنش نشان می‌داد. با چشمان ریز قهوه‌ای و موی زرد رنگ خود، کاملاً شبیه قهرمان داستان‌های مصور نویسنده بلژیکی «تن تن» بود. این شباهت به اندازه‌ای بود که در روزهای اولی که او به کانون رفت و آمد می کرد، به هنگام ورودش یکی دو نفر از بچه‌ها می گفتند: «تن تن» آمد و اگر نبود اینکه بعدها متوجه شدند او از این نام خوشش نمی آید وی را همیشه به همین نام می خواندند.

کمال تا قبل از اسلام آوردنش (۱۳روم) بود. پدر و مادرش از هم جدا شده بودند. پدرش شغل آزاد داشت و مدتی برای کار در تونس ماندگار شده بود. کمال یازده ساله همراه پدر به تونس رفته بود. همانجا به اسلام تمایل پیدا کرده و پس از مدتی مسلمان شد

■ **در میان پهلوانان حماسی ایران بی گمان آرش کمانگیر گوه‌ری یکتا و بی همتاست. وی با اینار جانش دشمن مهاجم اشغالگر را تا نادان سوی مرزهای کشور، واپس می راند و خشکسالی و ناپیشودگی آسمان را به ریزش باران مهر خداوندی و برکت باروری خاک زمین بدل می گرداند.**

گویی این تیرانداز ویژه در حساس ترین لحظات که سرزمینش پامال سم ستوران خشم شده و فرمانروا و لشکریانش به محاصره اندر افتادند، باید از گرد راه فرا رسد و با نهادن جانش در تیر، مناطق از دست رفته را به مام وطن باز گرداند.

” مشهوریت شخصیتی که در روزگار گمیزشن یا آمیختگی نیکی و بدی و در آشوب پورش نیروهای اهریمنی به ایران زمین مرز را از گزند دشمنان می پاید، آرش کماندار است. مرد برگزیده ایزدان، که با یاری آنان و پرتاب تیری مرز ایران سامان می بخشد و در این راه جان از کف فرو می نهد. آنچه در نگاه نخست در این حماسه پرشور به چشم می آید به قرار زیر است: آرش نماد و نشانه نگ نگ ایرانیان و درواقع برآیند جمع و جزئیست که بر کل دلالت می کند همچنان که در اسطوره زال، پرسیمرغ همراه قهرمان به خود او رهنمون می شود و با آتش زدن اش مرغ مذکور پیدا می آید، در نتیجه آرش داعای کهنده یک ملت تیرافکنی و جانفشانی قهرمان به جنگ و خونریزی پایان بخشیده و به صلحی شرافتمندانه می انجامد. در هنگامه ضعف و سستی ایرانیان در مقابل قدرت و برتری تورانیان، دشمن از نظر سیاسی به چنانا مهلکه ای درمی افتد که به ناگزیر در برابر پیمان سر تسلیم فرود می آورد و با آزادسازی سرزمین های اشغالی به پشت مرزهای حقیقی می شتابد. درباره آرش کمانگیر باید گفت: در روزگاری که سرزمین ایران پامال سم ستوران بیگاتانگ شده بود و بیم می رفت که موجودیت خود را از دست بدهد، مردی با دیانت به گفت بیرونی، بر پای خاست و به یاری نیروهای ـمعنوی (خدایانی نظیر مهر و اسپندارمذ) با پرتاب تیری سمبلیک (نمادین) مرز و سر حد کشور را به جای خویش بازآورد. این قهرمان فداکار با ایثار جانش به درجه ای از خلوص و معنا رسید که تیرش را فرشتگان هدایت کردند و یا

و بالطبع به مذهب غالب تونسیان، یعنی مالکی درآمده بود.

بیشتر مسلمانان تونس و کشورهای همسایه اش، پیروان انس بن مالک هستند. البته این حکایت‌ها در آن واقع شده، حدوداً بین سال‌های ۱۲۶۰ – ۱۲۶۲ است. سالیانی که برای تحصیل دانشگاهی درفرانسه بودم، البته کاری که نکردم، همان بود. لیکن بسیار اموختم، به دیگر مدرسه‌ها. به اصرار دل، ذهن به خود پیچیده است. تا بخشی از دل انگیزترین خاطره‌های دوره‌ای از جوانی‌ام به نگارش آیند. انگیزه نخست برای این کار، فقط ترس از دست دادن بیش از پیش عزیزترین یادها و شاید کم شدن بیشتر گذشته‌ام بود و بعد، تشویق چند تن از دوستان ….

در ایام این حکایت، شیخ محمد مشغول گذراندن رساله دکترای خود در دانشگاه سوربون پاریس بود. شیخ، گهگاه به کانون می‌آمد، ولی پاتوق را بیشتر مکتبهٔ اهل البیت پاریس (کتابخانه اهل بیت) بود که مرکز تبلیغ بود و توسط عراقی‌ها و لبنانی‌ها اداره می‌شد. در بسیاری از شهرهای بزرگ جهان، مراکزی همانند آن برای تبلیغ و نشر معارف مذهبی وجود دارد که از همه ملیت‌ها در آن مشغول فعالیتند.

با تبلیغات این مرکز در پاریس، تعداد قابل توجهی از مسلمانان محدود آن (مسلمان شده بودند که بیشتر آنها نیز پس از اسلام آوردن، مذهب شیعه را برمی‌گزیدند. محل این مرکز یک دستگاه آپارتمان اجاره ای نسبتاً بزرگ بود در ساختمان بلندی به نام تور هلسیکنی. این آپارتمان دو آشکوبه‌ای بود. در طبقه بالا، محل نشیمن خانم‌ها و دفتر مرکز بود و آشکوب پایین، تماماً با موکت فرش شده بود و گرداگرد سالن بزرگ آن کتابخانه‌های چوبی و آهنی ساده‌ای پر از کتاب‌های دینی به عربی و فرانسه به دیوار تکیه داده شده بود.

گذشته از مراسمی که به مناسبت روزهای ویژه مذهبی در آن مرکز برگزار می‌شد، شب‌های جمعه نیز پس از نماز جماعت، دعای کمیل برپا می‌شد. عمر مکتبه اهل البیت، بیشتر از کانون بود. پس از سته شدن کانون، به دستور مقامات امنیتی فرانسه، مکتبه تا حدود یک سال به حیات خود ادامه داد.

آخرین هفته هایی که در پاریس بودم، پلیس های بدون یونیفورم شب‌های جمعه آشکارا آنجا را محاصره می کردند و از آمد و شد کنندگان به آنجا کارت شناسایی می خواستند و حتماً اوقات دیگر نیز مکتبه را در محاصره غیر علنی خود داشتند.

بعد از مدتی که من دیگر از پاریس رفته بودم، شنیدم که مقامات امنیتی فرانسه آنجا را نیز تعطیل کردند و یکی دو نفر از مدیران مرکز از

اشار

در مورد نبرد هوایی و جنگ های الکترونیک حتما تا حالا خیلی شنیدید . اما این که به هواییای آموزشی غیر مسلح بیاد و جنگنده ای مدرن و تا دندون مسلح رو فراری بده .. خیلی حرفه .. یادم میاد در یکی از ماموریت های نظامی به مناطق جنگی ، یکی از مسئولان بلند مرتبه نظام هم برای سرکشی و بازدید همراه ما بود . خیلی دلم می خواد اسم این شخصیت را بگویم .. ولی از شما چه پنهون می ترسم راضی نباشه و به درد سر بیفتم !

بگنریم مگر برای شما فرقی هم می کنه ؟..... این مسئول بلند پایه کشور عادت داشت به جای استفاده از هواپیما های شیک و مجلل ، با طیاره درب و داغون ما ، که به قول مسافراننش صدای آن تا ماه ها در گوش می مونه ، به طور ناشناس و سرزده از جبهه های نبرد سرکشی کنه معمولاً رسم است وقتی مقام بلند مرتبه‌ای با هواپیما مسافرت می‌ره، چند فروند شکاری برای محافظت، اون هواپیما رو اسکورت می‌کنند. اون روز ایشون دستور داده بود که هیچ گونه اسکورتی ما رو همراهی نکنه.. و ما طبق معمول از پاولیون دولت ایشان را سوار کردیم و به سمت اهواز بال کشودیم ... (واه که قدر از واژه بال کشون خوش میاد .. دلش رو هم نمی دونم !) خلاصه این که ما بعد از عبور از آسمان اصفهان ، تازه شهر ایذه رو هم رد کرده بودیم که جشمتمون روز بد نبینه ... یهو سرو کله به میگ عراقی پیدا شد ... حالا تجسس کنید که هیچ گونه وسیله دفاعی ندارید ، و از نظر هدف ، به لقمه گنده و حاضر آماده ای برای هر شکاری دشمن، اون هم از نوع میگ اش هستید ... چه حالی پیدا می کنید ...؟

داخل کابین هواپما راداری وجود داره ، که برای دیدن ابر های خطرناک مانند ّسی بی تعبیه شده است که البته ما دو تا داشتیم . یکی برای ناوبر برای تشخیص راه و دیگری جلوی چشم خلبان برای چک کردن ... این رادارها یه حسنی هم دارند ، اون هم ایینه که اگه هواپیما ی دشمن شما رو یونم لال هدف بگیره ، یا به قول خلبان ها ّلاک ّیا همون قفل بکنه ، صفحه ای آن خط خطی می شه ... بر حسب قضا ان شانس بد ما ، اون روز صفحه رادار مون حسابی خط خنطی شد .

از طرفی هم برای احترام ، شخصیت مورد یثت رو به کابین دعوت کرده بودیم . این رو به اضافه کتم که کابین سی ۱۲۰۰ . خیلی بزرگتر از هواپیما های جامبو و بوئینگ است . جا دار و زیبا... و به خاطر وجود پنجره های فراوان ،

خلبان مدرسی :

چگونه

میگ ۲۱ را فریب

دادیم



حسابی ترسیده بودیم .. ولی برای نشون دادن شجاعتمون به همکاران ، ایدا به روی خود نمی آوردیم ... میهمان گرامی هم بی خبر از جبراناتاتی که در اطرافمون بر می گذشت ، محو تماشای آسمان آبی کشورمون بود .

خدا عالمه در دل هر یک از ما ها چی می گذشت که ناگهان دیدیم انگار معجزه ای به وقوع پیوست . بله ... از سیستم یو اچ اف شنیدیم که به خلبان جنگنده ایرانی داره با خلبان میگ صحبت می کنه ... صحبت چیه ؟... بهتره بگم معامله

شمال آفریقا، اصرار می‌ورزید؛ هرچند من با نظر او موافق نبودم، اما التهاب خالص مذهبی او، من را تحت تأثیر قرار می‌داد.

ایستوره که شنیده بودم، سال‌ها پیش با تاجر عراقی مدینه‌ی که از معلومات مذهبی خوبی برخوردار بوده، آشنا می‌شود و پس از کند و کاو‌های مذهبی که با او نموده، کنجکاری‌اش به گونه‌ای برانگیخته می‌شود که راه سرزمین شیعه را پیش گرفت و به عراق و ایران سفر نمود.

او پس از کنکاش‌ها و تحقیقات بسیار که منجر به شیعه شدنش می‌شود، به تونس برمی‌گردد و تبلیغات مذهبی خود را آغاز می‌کند و حال نیز همچنان بر همان منوال سیر می‌کند و کتاب‌هایی چون «ثم اهدیت» و «لنکون مع الصادقین» را نیز در این زمینه نگاشته و منتشر نموده و تا کنون این کتاب‌ها به چندین زبان برگردانده شده‌اند چنانچه آن روزگار در درستی این دست تبلیغات مذهبی؛ تیشیری، تردید داشتند. امروزه بی هیچ تردیدی بر نادرستی آن یقین دارم.

کمال پس از مدتی رفت و آمد به کانون و مکتبه اهل البیت، شیعه شد و او نیز به نوبه خود چون شیخ تيجانی، از داعیان امامی گشت.

کمال می‌گفت نخستین بار که به کانون آمدم، چهره‌های چند جوان ریشو و ته ریش دار و ریش تراشیده، که بیشترشان بر میله‌های کهنه چرمی نشسته بودند و روزنامه می‌خواندند و با آمدن من، زیر چشمی یا خیره من را زیر نظر گرفته بودند، برام نجسب آمد و به خود گفتف که اینجا باید مرکز توریست‌های شیعه باشد.

پس از این که قدری این پا و آن پا شدم و با ورق زدن کتاب‌ها و محلات سعی در مهسو کردن حالت درونی خود با محیط بیرون نمودم، در حالی که در دل ذکر بروم، نروم را گرفته بودم، یکی از جوان‌های ریشو به من نزدیک شد، با نگاه من به صورتش لبخند زد. کاظم بود، گفت و گو آغاز کرد ... و ماندم و کمال ماند.

آن روزها کمال با مادرش زندگی می‌کرد. پدرش مشغول سفرهای تجاری میان فرانسه و شمال آفریقا بود. مادر کمال را من دو بار دیدم و سال‌ها بعد، برای مدت‌ها چهره اش در برابر دیدگانم جان گرفت.

مادرش زنی ریز نقش و معلوم بود که خطوط چهره و اندام خود را به تمامی به کمال سپرده است. قدی کوتاه، صورتی بسیار ساده و بی آرایش با موهای کوتاه خاکستری و چشمان قهوه ای، که با بهت به اطراف خود می‌نگریست.

نمونه زن طبقه متوسط فرانسه که چون او در صف‌های اتوبوس و ایستگاه‌های مترو پاریس

■ ما در دوران جنگ تمحیلی از آرش‌ها را بسیار داشته ایم . در خرمشهر و آبادان کودگان بسیاری اغلب در کنار پدرانشان در جنگ شرکت داشته‌اند . یکی از آنها که ۱۴ ساله بود ، با افتخار برای خبرنگاران غربی تعریف کرد که چگونه با دو کوکتل مولوف تانگ عراقی را با منهدم کرده است .

می کرد .

راستش پیش خودتون بمونه ، بار‌ها اتفاق افتاده بود که تو آسمون خلبانان با یکدیگر هم‌کلام هم می شدند .. حالا بعضی‌ها کُری برای هم می خوردن ، بعضی‌ها رجز .. بعضی‌ها هم احتمالاً جاق سلامتی !!

چه اشکالی داره ...؟ ... بگنریم .. اگه برم تو حاشیه کار دست خودم می دم .. آره می‌گفتم .. شنیدیم که طرف ایرانی به عراقیه می‌گه ... تو اگه این رو بزنی (منظورش ما بودیم) ، من هم تو را می‌زنم ... من هم رو تو لاگ کردم... اشکار نیست رو به ما دادن .. به نفسی به راحتی کشیدیم و منتظر تصمیم عراقیه موندیم ... مطمئن بودم که خلبان عراقی هیچ گاه چنین ریسکی نمی‌کنه .. البته اینو بگم که اگه می‌دونست چه کسی داخل هواپیماست ... معطلش نمی‌کرد ... حتی اگه به قیمت جوشن تمام بشه ... بقیه صحبت‌ها حول قول و قرار‌ها بود ... مثلاً اگه من ن‌زدم ، چه تضمینی می‌دی که تو نزنی ؟! و از این جور حرف ها ... هر چه باشه جنگه ... بقول آقایون ارادل و اوباش : قول کیلو چنده ؟... شکار رو عشقه !! ...!

ولی شنیدم که خلبان ایرانی حسابی قول داد . که ناگهان دیدیم ، خط‌های رادار از بین رفت و میگ عراقی به سرعت از سمت چپ هواپیما ی ما ، غرش کنار گذشت در همین اثنا ، دیدم دستی به روی شونه ام خورد ... برگشتم دیدم شخصیت مورد نظر است که با لحنی اعتراض آمیز گفت : جناب سروان مگه نگفتم اسکورت (تاپ کاور) لازم نیست؟ من در حالی که بادی به غیغ انداخته بودم ، با خونسردی هر چه تمام تر پاسخ دادم : قربان ... این تاپ کاور نیست ... میگ عراقی بود با تعجب پرسید :...

چی میگ عراقی ؟... عرض کردم بله قربان ... فرمودند : این میگ بود که شما ها این چنین خونسرد و آرام نشستید ؟... به عرض رسوندم : قربان این که چیزی نیست... از این بیشتر هم ما برخورد داشتیم !!! این که چیزی نبود !! ...!

بعد از نشستن در اهواز خبری شنیدیم که چیزی نمونده بود غش شنیدم !!! می‌نویید خبر چی بود ؟ اون شکاریه که میگ رو فراری داد ، هرگز مسلح نبوده، بلکه تنها یک هواپیما ی آموزشی بوده که برای تمرین از پایگاه درفول ، می بلند می‌شده و می‌نشسته !!! ...! واین‌جا بود که فهمیدم نام کشور ایران، نام رزمندگانش ، حضور هواپیما هاش ... چه لرزه‌ای بر دل دشمنان می‌اندازه و جاتون خالی اون روز حسابی به داشته‌امون افتخار کردم ...

زیاد به چشم می‌خوردند، و هیچ گونه ربطی به نوع زن فرانسوی مشهور میان سایر ملت‌ها ندارند.

مادر کمال را بار اول چند ماه پس از آنکه رفته رفته کمال جزئی از کانون شده بود دیدم. حتماً آمده بود تا ببیند پسرش یا چه تپه‌ای افرادی این قدر تنگناگند ندخور شده است و محلی که این تنها فرزندش به آنجا رفت و آمد دارد، چه جور جایی‌ها ، خوب درست که پسرش به دین دیگری درآمده، اما به هر دین و مذهبی هم که باشد، باز پسر اوست.

از حالت چهره و بهت نگاهش به پوست‌های در دیوار، می‌شد دریافت که کانون چندان جای مطبوعی به نظر او نبوده‌است. البته برق بیعی هم برای پسرش در نگاه او دیده نمی‌شد. به‌هر حال جایی که عده‌ای جمع می‌شوند، کتاب رفته‌رفته خالی می‌خوانند، سخنرانی‌اش می‌دهد، فیلم می‌بینند و عبادت می‌کنند. بهتر از بسیاری جایی‌ها و کارهای دیگر است که یک مادر فرانسوی ممکن است برای پسر خود از آن‌ها دل‌نگرانی داشته باشد و هم آن دوران، هنوز فشا خا صمی از جانب مقامات امنیتی برای کانون پیش‌نامه‌ده بود و از جو سنگینی که بعدها برگرد ساختمان غریب شماره ۳ خیابان «جان بار» نشست، چندان خبری نبود.

دومین بار که مادر کمال را دیدم، مدت‌ها از رفتن کمال به ایران می‌گذشت. او از رقم نامه و دفترچه‌ای برای مادرش فرستاده بود. مسافری که امانتی‌های کمال را آورده بود، گفت: دفترچه دعال کمیل به فرانسه می‌باشد که کمال خود نوشته کرده‌است.

از کانون به خانه مادرش زنگ زدند و مادرش

آمد. همان بهت بار اول هرچند قدری پخش تر بر صورتش بود، ولی این بار نگاهش رنگ گله داشت. دلش خالی برای کمال تنگ شده بود. نامه و دفترچه‌را از انگار که قاپ برزند گرفت. از صورتش فهمیدم که جانش جولانگاه احساسات بود، و دفترچه‌جه برای مادرش سوغات نفرستادی. آن آخرین باری بود که مادر کمال را دیدم. لیکن سال‌ها بعد وقتی که خبر شهادت کمال را در آویزه خیالم شد.

ادامه دارد ...

ادامه دارد ...



استعمال دخانیات باعث افزایش ضربان قلب ، بالا رفتن فشار خون بالا

و گرفتگی عروق و نهایتا ایجاد حمله قلبی و سکته می شود

● **روابط عمومی دانشگاه علوم پزشکی و خدمات بهداشتی در مانی هر مزگان (کمیته آموزش همگانی سلامت)**